



# اولین روز از بقیه زندگی من



ویرژینی گریمالدی

اولیین روز از

بقیة زندگی من

ترجمه شبنم سنگاری



سرشناسه: گرمالدی، ویرژینی ۱۹۷۷-م. 1977 Grimaldi, Virginie  
عنوان و نام پدیدآور: اولین روز از بقیه زندگی من / ویرژینی گرمالدی / ترجمه شبنم سنگاری  
مشخصات نشر: تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه ۱۳۹۹  
مشخصات ظاهری: ۳۴۴ ص  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۵۳-۷۴۸-۵  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: . 2015, la premier jour du reste de ma vie ...  
موضوع: داستان‌های فرانسه -- قرن ۲۱م.  
شناسه افزوده: سنگاری، شبنم، ۱۳۶۰ - ، مترجم  
رده‌بندی کنگره: PQ۲۷۱۶  
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۹۲  
شماره کتابشناسی ملی: ۷۴۴۴۳۷۷



## اولین روز از بقیه زندگی من

ویرژینی گرمالدی ترجمه شبنم سنگاری  
آماده‌سازی و تولید: بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه  
طراحی گرافیک: پرویز بیانی  
نوبت و شمارگان: چاپ اول ۱۴۰۱، ۴۵۰ نسخه

همه حقوق چاپ و نشر برای بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه محفوظ است.  
هرگونه اقتباس از این اثر، منوط به دریافت اجازه کتبی از ناشر است.

### بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه

تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخررازی، خیابان شهدای ژاندارمری شرقی، پلاک ۷۴.  
طبقه سوم، تلفن، ۰۵۶۴۴۷۷۴

@ketabeparseh



## ویرژینی گریمالدی (متولد ۱۹۷۷ فرانسه)

او یکی از محبوب‌ترین نویسندگان حال حاضر فرانسه است و در سال‌های ۲۰۱۹ و ۲۰۲۰، تنها رمان‌نویس زنی بود که در فهرست پرفروش‌ترین نویسندگان فیگارو قرار گرفت.

گریمالدی در این رمان به موضوعی متداول و دردسرساز در چهل سالگی بسیاری از زنان می‌پردازد. رمان دیگر او با نام *فقط لحظه‌های دلپذیر ماندگارند*، به مسئلهٔ مادران و مادرانگی پرداخته بود.



برای مادر بزرگم  
برای مادرم  
برای خواهرم





## پیش درآمد

– حاضرم سرم رو بدم که یه درصد هم مشکوک نشده.  
ماری<sup>۱</sup>، هنگامی که دچار استرس یا هیجان می شد با خودش حرف می زد.  
همزن را داخل ظرف فلزی فرو برد و به موادی که پیش از ترکیب معلق مانده بودند نگاهی انداخت. کارش رو به اتمام بود، فقط باید غذا را داخل فر می گذاشت. میز چیده شده بود، یخچال پر از نوشیدنی بود، بادکنک ها باد شده بودند. از صبح ترتیب همه کارها را داده بود، هر آنچه از مدت ها قبل به آن فکر کرده بود.

همسرش، چند ماه پیش، در فاصله بین پخش اخبار شبانگاهی و فیلم سینمایی، حکم داده بود که از این زندگی خسته است و گفته بود: «گندش بزند. هنوز چهل سالمون نشده، داریم مثل پیر پاتال ها با هم سر می کنیم!»  
ماری دمنوش هایشان را روی میز جلوی مبل گذاشته بود، ماگ آبی برای او و ماگ صورتی برای خودش و با وجود جواب های بی شماری که به

---

1. Marie

ذهنش رسیده بود، پاسخی به او نداده بود. حتی سزاوارترین پاسخ را. این خود او بود که بیشتر از ماری به تلویزیون علاقه داشت. او بود که اصرار داشت زنش درس اش را رها کرده و مادری خانه‌دار شود. او بود که حتی برای یک بیرون رفتن ساده وقت نداشت، چه برسد به رفتن به تعطیلات. او بود که حتی به خودش زحمت پنهان کردن دوستی‌های زودگذرش را هم نمی‌داد.

ماری، کنارش روی کاناپه نشسته بود، به دمنوش داغش فوت کرده و به او لبخند زده بود:

- امشب پیرامه قشنگی پوشیدی، عزیزم.

امروز سالروز تولد او بود. چهل سالش می‌شد. و ماری هدیه‌ای به او می‌داد که تا پایان زندگی نیز آن را از یاد نمی‌برد...

ساعت هفت و نیم عصر بود. رودولف<sup>۱</sup> در دفتر کارش را بست و به طرف آسانسور رفت.

می‌دانست ماری قصد غافلگیر کردنش را دارد. برای تولد بیست سالگی اش هم همین کار را کرده بود، برای تولد سی سالگی اش نیز، و برای تولد چهل سالگی اش هم همین کار را خواهد کرد.

سعی کرده بود کارها را مخفیانه انجام دهد، اما به‌هیچ‌وجه در این کار استعدادی نداشت. آن روز که از زیر دوش بیرون آمده و متوجه شده بود ماری پای تلفن پچ‌پچ می‌کند، همان روز غافلگیر شده بود. ماری می‌گفت: «یه غافلگیریه!» صحبت از یک غافلگیری بود. او به خانه برمی‌گشت، همه دوستانش یکصدا فریاد می‌زدند: «تولدت مبارک!» و او وانمود می‌کرد متعجب شده است، هدیه می‌گرفت، آن‌ها صدایش می‌زدند: «پیرمرد»،

او وانمود می‌کرد این جمله برایش خنده‌دار است، آن کیک تهوع‌آور را می‌خوردند، پشت‌بندش می‌نوشیدند، او به رختخواب می‌رفت و حسرت می‌خورد که چرا شب را با این همکار و آن یکی دوست، هر کسی به جز ماری، سپری نکرده بود.

ساعت هفت و نیم عصر بود. ماری می‌لرزید. مدت‌ها بود دچار چنین حالتی نشده بود.

آخرین دورش را هم زد تا مطمئن شود تمام کارها به بهترین نحو صورت گرفته. همهٔ اثاثیهٔ سالن را به کناره‌ها هل داده بود، پیتزاها، کیک‌ها، تُست‌ها، کاپ‌کیک‌ها و گیل‌اس‌ها و لیوان‌ها را در جای مناسب قرار داده بود. نوشیدنی‌ها را بیرون آورده بود. برای رسیدن میهمان‌ها هنوز دیر نشده بود و رودولف، مثل همیشه، تا بیست دقیقهٔ دیگر، درست هنگام تیتراژ اخبار، از راه می‌رسید.

جز یک کار کوچک که باید انجامش می‌داد، همه‌چیز سر جای خودش بود.

ساعت هفت و پنجاه دقیقه بود. رودولف اتوموبیل کروک خود را مقابل خانه پارک کرد.

سیگاری آتش زد که زمان کمی بگذرد. چگونه سر از زندگی‌ای درآورده بود که مناسب‌اش نبود؟ حتی این جشن، دیگر به شرکت کردن در آن هم، کمترین علاقه‌ای نداشت.

ته سیگارش را در زیرسیگاری اتوموبیل له کرد و شیشه را پایین داد. وانمود کن خوشحالی، وانمود کن خوشحالی.

- تولدت مبارک، رودولف!

همه حاضر بودند. دخترهایش، پدر و مادرش، رفقای دانشکده‌اش، همکارانش، رفقای پوکرش، همسران آن‌ها، بچه‌هایشان؛ همگی پیش

از آنکه تک تک جلو بیایند و با او چاق سلامتی کنند یکصدا برایش آواز خواندند تا خوشحالش کنند.

- بگو بینم چهل سالگی چه حالی داره؟

- پیرمرد، بالاخره عقل رس شدی‌ها!

- نگران نباش، تو هیچ وقت عاقل نمی‌شی...

- تولدت مبارک، بابایی!

- کادوی من رو اول همه وا کن، اون پاکت سفید کوچیکه اس.

- عزیزم دوستت داریم، چهل ساله که باعث خوشحالی مایی!

- حالا بگو ببینیم، کی قراره دچار بحران چهل سالگی بشی؟

هنگام پانزدهمین بوسه بود که برادرش جلو آمد تا بغلش کند:

- رُود، اون پاکت رو دیدی؟

نامه را ندیده بود. وسط میز بود، نمی‌شد نادیده‌اش گرفت. یک پاکت

سفید ساده و معمولی، نامه‌ای مثل هزاران نامه‌ای که بازشان کرده بود. اما

دلش گواهی می‌داد این یکی فرق دارد.

رودولف،

غافلگیر شدن رو دوست داری، و غافلگیر هم می‌شی: من تو رو ترک کردم.

تولدت مبارک!

ماری

اولین باری بود که ماری سوار هواپیما می‌شد. دکتر برایش داروهای ضد اضطراب تجویز کرده بود، اما او هنگام عبور از پل متصل به هواپیما هیچ اضطرابی حس نمی‌کرد. در واقع، احساس خاصی نداشت. نه حتی ذره‌ای احساس گناه. به خوبی رودولف را تصور می‌کرد که شب گذشته کاملاً سردرگم وسط سالن ایستاده بود و به دنبال توضیحی موجه برای غیبت همسر وفادارش می‌گشت، هیچ چیز به اطمینانش خدشه وارد نمی‌کرد. البته، ماری مردد بود، اما فقط همان شبی که قصد داشت تصمیم‌اش را بگیرد.

شنبه شب بود، رودولف رفته بود پوکر بازی کند و دوقلوها مانند تمام آخر هفته‌های دیگر، به خانه برگشته بودند. هر سه در آشپزخانه و در حال آماده کردن سینی غذا برای سپری کردن آن شب در مقابل تلویزیون بودند. ژوستین<sup>۱</sup> از سپری کردن دوره کارآموزی‌اش در بنگاه تبلیغاتی حرف می‌زد،

---

1. Justine

لی لی<sup>۱</sup> از کلاس های کمدی اش می گفت و ماری که از این دقایق با تمام وجودش لذت می برد، به صحبت های آن ها گوش می داد. لحظاتی که صدای خنده های فرزندانش در فضای خانه می پیچید، از محبوب ترین لحظات او در طول هفته به شمار می رفت.

بیشتر از یک سال بود که برای تحصیلات از آن ها دور شده بودند و هم کانون خانواده و هم قلب او را خالی گذاشته بودند. یکی به دو کردن ها، خنده های دیوانه وار و شلوغ کاری هایشان مانند پرده ای بود که بر روی رخوت روزمره اش می بست. گوش کردن به آن ها این امکان را برایش مهیا می کرد که نبیند. به محض قرار گرفتن وسایل شان در صندوق عقب اتومبیل، این پرده نیز کنار می رفت.

ژوستین بحث را به میان کشید:

- مامان، می خواهیم یه چیزی بهت بگیم، اما باید قسم بخوری برداشت بد نکنی.

ماری درحالی که خودش را برای بدترین ها آماده می کرد نشست. لی لی لیوانی شراب قرمز برایش ریخت:

- می دونی که ما دوستت داریم. بابا رو هم دوست داریم. اما دیگه نمی تونیم شما دوتا رو باهم ببینیم.

...-

- راست می گه، تا حالا جدی به خودتون نگاه کردید؟ مثل خیلی از پیرها. شما هم فقط وقتی با هم حرف می زنید که می خواهید به هم بپزید... خیلی وضعیت مزخرفیه. تازه، همه همین رو می گن.

- یعنی چی همه همین رو می گن؟

- خب، بابابزرگ و مامان بزرگ موندن که شما چطور می تونید این قدر هم رو نادیده بگیرید. خاله هم همین طور. می دونی، مادام مورل<sup>۱</sup>، مادر ماکسیم<sup>۲</sup>، میگه تو خیلی شبیه بیچاره‌ها شدی.

- مادر ماکسیم؟

- آره، خلاصه همه همین طور فکر می کنند. چرا از هم جدا نمی شید؟ ماری لیوان را لاجرعه سر کشید و فکر کرد چه پاسخی بدهد. اما هیچ پاسخی نیافت.

ژوستین ادامه داد: «گذشته از این، خب، بابا مرد صادق و وفاداری نیست، خودت هم این رو می دونی، نه؟»

...-

لی لی خواهرش را ساکت کرد و دست اش را دور شانه‌های مادرش حلقه زد:

- خیلی خوب، ژو، کافیه. دیگه لازم نیست بیشتر از این بگی. نه، اما خب حقیقت همینه، او باید بدونه. مامان جونم، من دلم نمی خواد ناراحتات کنم، خودت این رو می دونی. فقط می خوام خوشبخت زندگی کنی و کاملاً برام روشنه که این طور نیست. تو لیاقتات یه زندگی بهتر از این زندگی ننه بزرگیه.

ماری درحالی که می خندید جواب داد: «ممنون عزیزم، تو خیلی مهربونی.»

- شاید بدون بابا بتونی از خودت مراقبت کنی.

لی لی نگاهی به صفحه تلویزیون انداخت.

- عجله کنید، بریم تو سالن. شروع شد!

پیش از این گفتگو، ماری هرگز حتی تصورش را نمی کرد رودولف را ترک کند. همیشه او را، عاشقانه، دوست داشت.

هنوز دوران نوجوانی را تمام نکرده بود که با رودولف آشنا شد. او خواننده یک گروه راک شده بود، چون در گزارشی خوانده بود که این کار دخترها را دیوانه می کند. موهایش را بلند کرده بود و کرک های صورتش را هم نمی زد، سیگار گولواز<sup>۱</sup> طلایی پاکت آبی می کشید تا صدایش خشدار شود. ماری هم با آن جین های با کاتر پاره شده و با آن نیم بوت های دک مارتس<sup>۲</sup> کهنه ای که به دیوار تگری تکیه می داد، یاغی کلاس شان بود. آن ها با ترانه نیروانا<sup>۳</sup> چشم در چشم هم دوخته و با ترانه های اسکورپیون<sup>۴</sup> گرمای عشق را لمس کرده بودند. رودولف برایش ترانه ها نوشته بود و ماری نام های شان را روی درخت حک کرده بود، رودولف دستبندش را به او قرض داده بود و ماری او را به والدینش معرفی کرده بود، رودولف او را به اوورنی<sup>۵</sup> آورده بود و ماری به او گفته بود: «تا ابد دوستت دارم»، ازدواج کردند، یک آپارتمان گرفتند، ماری باردار شد، درس اش را ول کرد، رودولف میکروفونش را کنار گذاشت و ماری نیز از ادعای خود کم کرد. ماری درحالی که سرش را به پنجره هواپیما تکیه داده بود به باند پرواز که تندتر و تندتر از برابر چشمانش می گذشت چشم دوخت. هواپیما تن به آسمان سایید. همه چیز شروع شد. خودش تنها بود. این خود او بود که افسار زندگی اش را در دست گرفته بود. چقدر هیجان انگیز بود!

- کمک ام کنید، دارم می میرم.

1. Gauloise

2. Doc Martens

۴. نام یک گروه هارد راک آلمانی

۳. نام یک گروه راک آمریکای

5. Auvergn



روی صندلی کنارش، زنی حدوداً شصت ساله ناخن‌هایش را در ران ماری فرو کرد.

- خانم، حالتون خوبه؟

- نه، هیچ خوب نیستم. می‌خوام پیاده شم.

- آه... فکر کنم، یک‌کم پیچیده شد. چتر نجات دارید؟

- حال خنده ندارم.

ماری جواب داد: «ببخشید، فقط سعی می‌کنم آرومتون کنم. اگه

بخواهید، من داروی ضد اضطراب دارم. یکی بهتون بدم؟

همسایه‌اش گردنبند سنگ حکاکی شده‌ای را که از گردنش آویخته بود

در دست لرزانش فشرد.

- از ترس عوارض‌اش نخوردم، اما فکر کنم دیگه بدتر از این نمی‌تونه

باشه...

اشتباه حدس زده بود...



هوایما فرود آمد اما آن<sup>۱</sup> هنوز پرواز می کرد:

- معرکه بود، نه؟

ماری کتاب، آئید و دفترچه یادداشت اش را مرتب در کیفش قرار داد. هیچ به کارش نیامده بودند؛ نتوانسته بود تمرکز کند. قرص آرام بخش همسایه اش را عوض کرده بود: ماری تمام مسیر به غلیان احساسات او درباره ابرهای باشکوه، پرنده های شگفت انگیز، قهوه مطبوع و بال های با ابهت هوایما گوش داده بود. شخصیت نسبتاً دلچسبی داشت و زمان بسیار سریع سپری شده بود، اما او چندبار سعی کرده بود دومین قرص را هم به او پیشنهاد بدهد شاید او را به عالم هیروت بفرستد.

آن دست هایش را روی ران هایش ماساژ داد. حس کرده بود کرخت شده اند.

با سرخوشی گفت: «ممنونم به خاطر قرص.»

۲۰ ■ اولین روز از بقیه زندگی من ...

- خوشحالم که کمک تون کرد.

- حتی ازتون نپرسیدم... وای، چقدر بی ادبی کردم! برای تعطیلات اومدید ماری؟

- بله، می شه این طور گفت.

- من هم همین طور. یه سفر تفریحی دریایی. سه ماه روی کشتی بخار، با وجودی که دریازده می شم، فکر مسخره ایه، نه؟ ماری خندید:

- فکر کنم مقصد هر دومون یکیه!

- جدی؟ شما هم به سفر دریایی «تنها، به دور دنیا» می رید؟

- بله، چه تصادف عجیبی!

آن پاسخ داد: «درسته، جالبه. چه تصادفی.»

- پس سفر خوبی براتون آرزو می کنم. احتمالاً همدیگه رو روی کشتی بینیم.

- من هم برای شما سفر خوشی آرزو می کنم. امیدوارم چیزی رو که دنبالش اومدید اونجا پیدا کنید.

ماری هنگامی که از هواپیمای ماری پیاده می شد نفس عمیقی کشید. هوای اینجا درست مثل پاریس بود؛ اما عطر خوش آزادی می داد. نخستین واکنش اش این بود که دست اش را داخل کیفش کند و دنبال تلفن همراهش بگردد. باید به دخترها اطلاع می داد که سلامت به اولین مرحله رسیده است. چند دقیقه طول کشید تا به یاد بیاورد تلفن اش را همراه خود نیاورده. با موبایل پر و بالاش بسته بود و این طور حس می کرد که مجبور است خبر بدهد و خبر بگیرد. نیاز داشت از همه جا ببرد. دخترها می دانستند در مواقع